

تکان داد:

- آخر ای آقا، اگر من پوچم، اگر من دروغم، ولی آزارم به شما نرسیده است. از من چه دیده‌اید که این طور نیش می‌زنید؟ آزار من به مورچه هم نرسیده است. آقا، با شما هم نمی‌شود حرف زد. شما آدم جا افتاده و معقولی هستید. خیال کردید که اینها را بیخودی برایتان گفتم؟ می‌خواستید که من یک گل بگویم و شما هم در عوض یک گل جوابم را بدهید؟ می‌گویید که اگر من یک گل نگویم با مشت دندان‌هایم را توی دهانم خرد می‌کنید؟ خیلی باید ببخشید، آقا من خیلی گل گفتم، دیگر گلی توی چنته‌ام باقی نمانده است.

زن از جا برخاست و به سرعت دور اتاق گشت، گویی می‌خواست راهی به حیاط پیدا کند. مثل پرنده گرفتاری به هر طرف رفت، سرش به دیوار خورد. داعی فکر کرد که زن دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد و ترسید که از شدت هیجان غش کند. با اضطراب از جا برخاست و سر راه او را گرفت. زن مشت‌هایش را بلند کرد و به سینه داعی کوفت. داد زد:

- آقا، بگذارید بروم. آقا، چرا دست از سرم بر نمی‌دارید؟ مادر جان، آی مادر جان!...

داعی با لحن التماس آمیزی گفت:

- خانم، یک خرده یواش‌تر، بچه بیدار می‌شود. خانم، برای بچه خوب نیست، خطرناک است...

- بچه بیدار می‌شود که بشود. مال بد بیخ ریش صاحبش. آقا، بگذارید بروم...

- خانم، معذرت می‌خواهم. اگر بدانید چقدر می‌خواهم معذرت بخواهم. من نمی‌دانم چطور باید معذرت بخواهم. شما به من بگویید چطور معذرت بخواهم من همان طور معذرت می‌خواهم. هر وقت که غلطی کرده‌ام و خواسته‌ام معذرت بخواهم نتوانسته‌ام. آن وقت از خودم لجم گرفته است و خواسته‌ام که پشت دستم را گاز بگیرم. ولی، خانم، در عوض لگد پرانده‌ام و غلط دیگری کرده‌ام. فقط یک خرده به من اعتماد داشته باشید و با اعتمادتان سر من منت بگذارید. باور بفرمایید که قصدم آزار شما نبود، می‌خواستم که کمکی کرده باشم. من نمی‌توانم بار این همه پشیمانی را امشب به دوش بکشم و تنها و دست خالی به خانه برگردم. خانم، من بیخودی تعطیلات عیدم را اینجا نگذرانده‌ام. خانم، خواهش می‌کنم، خانم، لطف

بفرمایید...

زن دست از فریاد کشید و با نگاهی لبریز از حیرت و ناباوری، و با دهانی نیمه باز و بی‌فریاد، زل زد و به چهره درهم شکسته و التماس آمیز داعی چشم دوخت. آن گاه دستش را روی دهانش گذاشت و زد زیر خنده. به قهقهه خندید و با انگشت داعی را نشان داد که میان دفتر کف دست‌هایش را به سوی او دراز کرده بود و زیر سنگینی بی‌پناهی منگ کننده‌ای خشکش زده بود.

— او... هوه هوه هوه، آقا ناراحت نباشید. به من بگویید که چه کار از دستم ساخته است برایتان بکنم. از روی میل، با جان و دل. کنیزی می‌کنم آقا، نمی‌گذارم که آینه دلتان را غبار غم کدر بکند...

و داعی جوابی نداده و شاید جوابی نداشت که بدهد.

«... بریثیت به مخبرین جراید گفت که نویسنده مقاله آدم حقه‌بازی است و این دروغ‌های شاخ‌دار را نوشته تا من او را برای معاینه از نزدیک و پی بردن به اشتباه به پاریس دعوت کنم. ولی من...»

در اتاق دفتر کسی حرف نمی‌زد. بوهای رقیق و مرطوب شب بهاری با جریان بادی کند رو به درون اتاق کشیده می‌شد و موهای زن را آرام آرام تاب می‌داد. چادر زن روی شانهاش افتاده بود. دیگر نمی‌خندید، ولی چشم‌هایش را از چهره گنگ و نگاه‌های توسری خورده داعی بر نمی‌داشت.

پس از لحظه‌ای، آهسته دست‌هایش را بالا آورد و به پشت گردنش برد و به نرمی گربه‌ای گردن‌بند مرواریدش را باز کرد. یک دانه مروارید درشت از شده گردن‌بند در آورد و آن را میان کف دست داعی گذاشت و با لحن مهربان و مادرانه‌ای گفت:

— آقا، مرا ببخشید. می‌دانم شما احتیاج به این چیزها ندارید، ولی مرواریدش اصل است و شکوم می‌آورد. گره از مشکلاتتان باز می‌کند. خودتان امتحان بکنید و اگر باز هم خواستید به من تلفن بزنید.

با همان خونسردی و خودداری، قلمی از روی میز داعی برداشت و شماره تلفنش را روی پاکت سیگار داعی نوشت. در تمام این مدت، داعی مبهوت و بی‌حرکت زن را تماشا کرد و چیزی نگفت. زن لبخندی زد و با لبخندش حال دختر دوازده ساله‌ای را داشت که خواسته باشد با صمیمیت به نصیحت آدم بزرگی گوش بدهد، ولی با معصومیت فریفته خیال شیطنت‌آمیزی شده باشد. دست‌های

داعی را گرفت و سعی کرد تا انگشت‌های او را روی دانهٔ مروارید خم کند.
 - قابلی ندارد، آقا. چهار سال پیش که تازه سعید این را برایم خریده بود، آنقدر گردن‌بند بلندی بود که می‌توانستم آن را دولا کنم و به گردنم ببندم. وقتی می‌بستمش تا زیر خط سینه‌ام پایین می‌آمد. ولی از همان روز اول شروع کردم به حاتم بخششی. می‌دانید، این مرواریدها خیلی شکوم دارند، کار آدم را راه می‌اندازند. من هم می‌خواهم آنها را به مردمی بدهم که مستحق‌اند، مگر خودتان نگفتید که مردم گرفتارند و آدم باید به درد دلشان برسد؟ خوب، نمونه‌اش امروز بود که می‌خواستم یک نوک پا به شاه‌عبدالعظیم بروم. توی میدان شوش هر چه گشتم نتوانستم یک تاکسی گیر بیاورم. می‌دانید چرا؟ برای اینکه ستوان مجیدی تاکسی‌ها را خوابانده بود. بیچاره راننده‌ها! من اگر یک گونی مروارید هم داشتم باز بس شان نبود. می‌گفتند ستوان مجیدی ویرش گرفته و لج کرده است. می‌دانید چرا؟ برای اینکه ستوان مجیدی یک سید جوشی است. راننده‌ها بهش گفتند: «جناب سروان، مردم تا حالا بایست گشت‌هایشان را زده باشند، فاتحه‌هاشان را خوانده باشند، عزیزهاشان را چال کرده باشند. حالا برمی‌گردند که به خانه‌هاشان بروند و توی این روز عیدی چرت راحتی بزنند. مردم احتیاج به تاکسی دارند.» اما این حرف‌ها به گوش ستوان مجیدی نرفت. می‌دانید چرا؟ برای اینکه ستوان مجیدی عزیزی را از دست نداده است که دلش بسوزد....

«... بررسی مقدماتی کلیهٔ طرح‌های پیشنهادی و تهیهٔ پروتکل کنترل که متضمن برقراری صلح باشد. ولی مطلعین سیاسی پیش‌بینی می‌کنند که پرزیدنت جانسون قطعاً از پایگاه‌های نظامی دانانگ برای برقراری صلح استفاده و...»
 داعی سعی کرد که دست‌هایش را از میان پنجه‌های سمج زن بیرون بکشد و نتوانست. عصبانی شد و گفت:

- خانم، خواهش می‌کنم. من احتیاج به این حاتم بخششی‌ها ندارم. اینجا مریضخانه است نه دارالمعززه. اگر کاری دارید بفرمایید برایتان انجام می‌دهم. دیگر چه از یک منشی ساده انتظار دارید؟

- آقا، قابلی ندارد. اگر هنوز ناراحتید من می‌توانم برایتان کف دستان را هم بخوانم و از آینده‌تان خبر بدهم...
 - خانم، بس است. خانم...

زن با اصرار دست‌های داعی را چسبید و سعی کرد خطوط کف آنها را

بخواند. بی آنکه به مخالفت‌های سرسری و عاجزانه داعی توجهی نکند شروع به گفتن کرد:

-اوه، آقا! خوشا به اقبالتان. یک زن خوشگل و تپل مپل نصیبتان می‌شود. برایتان دو پسر کاکل زری می‌زاید. اسمشان را می‌گذارید ملک حمید و ملک محمود. آن وقت، جانم برایتان بگویند، پای همه پیر می‌شوید، پیر و پاتال. صد و بیست سالتان که شد یک سر درد جزیی می‌گیرید که هول به جانتان می‌اندازد. وصیت‌هاتان را می‌کنید، اشهدتان را می‌خوانید، رو به قبله سیختان می‌کنند. آن وقت والده آقا مصطفی یک قرص اسپیرین به قدر یک ارزن بیخ گلوتان می‌اندازد، فی الفور حالتان جا می‌آید. دو مرتبه می‌شوید نونوار، روز از نو روزی از نو.

داعی دست‌هایش را با خشم از میان انگشت‌های زن بیرون کشید و گفت:
-خانم، به نظرم آمده‌اید اینجا که مردم را دست بیندازید. شب عیدی چرا به دید و بازدید نمی‌روید که بیکاری به سرتان نزنند؟ بنده یک خروار کار نیمه تمام دارم که باید به آنها برسم. خواهش می‌کنم جل و پلاستان را جمع کنید و زحمت‌تان را کم کنید.

و بازوی زن را گرفت و او را به زور به طرف در کشید. زن جیغ زد:
-آقا، این طور به درد دل مردم می‌رسید؟ چه کار کرده‌ام که این جور با من رفتار می‌کنید؟ غلط کردم. عذر می‌خواهم. بگویید چه کار باید بکنم تا دلتان راضی بشود. شما بگویید من گیسم را گرو می‌گذارم.

ناگهان در دفتر به هم خورد و دکتر محمدی هراسان وارد شد و گفت:
-چه خبر است؟ مگر نمی‌دانید که مریض‌ها خوابند؟ داعی، این چه اوضاعی است که به راه انداخته‌ای؟

زن خودش را از زیر دست‌های داعی خلاص کرد و به طرف دکتر محمدی دوید و پشت سر او پنهان شد. سپس موهای ژولیده و پریشان شده‌اش را از روی چهره‌اش پس زد و به دکتر محمدی گفت:

-اوه، آقای دکتر، قربانتان، به دادم برسید. خدا می‌داند چند ساعت است که اینجا به انتظار نشسته‌ام. سه ساعت، چهار ساعت، کی می‌داند چند ساعت؟ اگر این ساعت دیواری عقربه داشت به شما می‌گفتم چند ساعت. در این مدت به این مرد التماس کردم که به دردم برسد، ولی این حضرت آقا یک بار هم به التماس‌هام توجه نکرد. همه‌اش نشست و به زر زر این رادیو گوش داد و هی مرگ یک مریض

قانقاریایی را به من تسلیت گفت.

داعی حال دفاعی به خود گرفت و به سوی دکتر محمدی پیش آمد:

- آقای دکتر، باور بفرمایید که من هر کاری از دستم برمی آمد کردم، ولی

نمی توانم از حرف های این خانم سر دربیآورم. به عرضم توجه بفرمایید. خانم

دوقاپاشان را توی یک کفش کرده اند و می گویند که این ساعت دیواری عقربه

ندارد. بفرمایید خودتان تماشا بکنید...

و با دست به دکتر محمدی اشاره کرد که پیش تر برود. دکتر محمدی

دست هایش را پشت کمرش زد و لب هایش را با تمجب کلفت کرد و مشغول معاینه

ساعت دیواری شد. سپس سرش را برگرداند، عینکش را از روی بینی اش بالا برد

و از زیر لبه آن نگاه ظنیش را به زن دوخت. زن خم شده و شکمش را با دو

دست بغل کرده بود و سراپا می لرزید، انگار که بعد از آب تنی مرد نامحرمی او را

برهنه غافلگیر کرده است و او می خواهد تن عربانش را با دست ها بپوشاند.

دکتر محمدی با لحنی متین و در عین حال بازخواست کننده پرسید:

- خانم، اینجا چه کار دارید؟

- آقای دکتر، از دست من عصبانی نشوید. من می خواهم دکتر شیرازی را

بینم. برای یک امر فوری. مسئله مرگ و زندگی است.

- دکتر شیرازی توی اتاق عمل دارند جراحی می کنند. من دکتر محمدی ام و

هر وقت که آقای دکتر شیرازی گرفتارند مریض هایشان را من معاینه می کنم تا

خودشان برسند.

زن لحظه ای از لرزیدن ماند، اما در عوض نگاهش با تردید دور اتاق گشت

تا به کودک رسید که روی نیمکت به خواب سنگینی فرو رفته بود و با هر نفسی

که می کشید لبه روزنامه را که رویش بود می لرزاند. زن با انگشت به کودک اشاره

کرد و گفت:

- آقای دکتر، این بچه را می بینید؟ همین بچه را می گویم! این بچه ساعت

هشت و ربع یک ساعت شماطه را فورت داده است. صدای تیک تیکش را

می شنوید؟

پاورچین پاورچین به کودک نزدیک شد و گوشش را روی شکم او گذاشت

و همان طور که گوش می داد پیش خودش گفت: «تیک تیک تیک تیک تیک

تیک تیک تیک تیک...»

داعی و دکتر محمدی همدیگر را بربر نگاه کردند و دکتر محمدی آرام آرام به زن نزدیک شد. زن چون دکتر محمدی را مقابل خود دید، روی کودک خم شد و تنش را میان دکتر محمدی و کودک حائل کرد. آهسته و زمزمه وار گفت:

— وای، خداوندا، وای، آقای دکتر، پواش قدم بردارید، ساعت شماطه ممکن است توی شکمش تکان بخورد و منفجر بشود. ساعت شماطه هم مثل بمب ساعتی است، از آن بمب‌هایی که ویت‌کنگ‌ها توی جنگل کار می‌گذارند و اگر دست‌شان بزنید منفجر می‌شوند. اوه، آقای دکتر، محض رضای خدا... اما شما دکترها که به چیزی معتقد نیستید. من شما را به که می‌توانم قسم بدهم؟ قسم به آنکه می‌پرستید، آقای دکتر، این بچه را نجات بدهید.

«... دوشیزه ایرانی که به عنوان ملکه و جاهت دانشگاه معروف امریکایی انتخاب شده است در مصاحبه رادیویی خاطر نشان ساخت که دوشیزگان ایرانی دوش به دوش خواهران متمدن غربی خود گام‌های بلندی در راه سربلندی و افتخار میهن‌شان برداشته‌اند و یکی از رموز زیبایی شرقی در همین گام‌های بلند...»

دکتر محمدی، خشمگین فریاد زد:

— داعی، نمی‌خواهی آن رادیو لعنتی را خاموش کنی؟ آدم سرسام می‌گیرد. با آن زر زرش نمی‌گذارد بفهمم که این خانم چه می‌خواهند بگویند.

دست بی‌اراده داعی به سوی رادیو دراز شد و آن را خاموش کرد. بعد محرمانه به دکتر محمدی گفت:

— به نظرم حواسش پریشان شده است، دکتر. شوخی نیست که شب عید شوهر آدم ور بپرد، آن هم به این شکل و بدون اخطار قبلی. قوم و خویشی هم نیست که به زخم دلش مرحم بگذارد. هر کس سرش به دید و بازدید گرم است.

دکتر محمدی دست‌هایش را قرص پشت کمرش نگه داشت، روی سر زن خم شد و با لحنی دلسوز و تسلا دهنده گفت:

— خانم، منظورتان را درست نفهمیدم. گفتید که این بچه یک ساعت شماطه را یک جا قورت داده است؟

زن نگاه سر خورده و التماس آمیزش را به دکتر محمدی دوخت. شیار چین‌های پیشانی، بالای ابروهایش، قوس برداشت و سرش را به نشانه تأکید تکان داد. دکتر محمدی نفس حبس شده‌اش را آزاد گذاشت که با آهی از سینه‌اش خارج شود. آن وقت قد خمیده‌اش را راست کرد و چانه‌اش را در دست گرفت و

نگاه حیرانش را به داعی انداخت. داعی گفت:

- خانم، چطور ساعت شماطه به آن بزرگی را قورت داد.

زن جواب داد:

- مردم چطور قورت می دهند؟ این بچه هم همان طور قورت داد.

و برای اثبات حرفش یک دانه آب نبات قیچی از پاکت درآورد و میان دو انگشت گرفت و به آنها نشان داد، سپس آن را توی دهانش گذاشت و قورت داد.

- این جور، آقا. اگر حرفم را باور ندارید خودتان امتحان بکنید. بسم الله...

و پاکت را به داعی تعارف کرد. داعی شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. دکتر محمدی گفت:

- شما خودتان دیدید؟ با چشم های خودتان دیدید که بچه ساعت شماطه را

قورت داد؟

- اگر باور ندارید بفرمایید، بفرمایید. گوشتان که سنگین نیست. گوشتان را

بگذارید روی شکمش تا صدای تیک تیک ساعت را بشنوید. آقای دکتر، نمی دانید چقدر آن را شنیده ام. تیک، تیک، تیک، تیک...

دکتر محمدی دولا شد و گوشش را روی شکم و سینه کودک گذاشت و با

دقت گوش داد. زن دائم این پا و آن پا می کرد. دست هایش را مقابل سینه اش

گرفت و منتظر جواب دکتر محمدی ماند. عاقبت دکتر محمدی از روی تن نیمه

عربان کودک سر برداشت و ابرو هایش را به نشانه نفی بالا برد.

- خانم، من که چیزی نمی شنوم. شاید خیالاتی شده اید. این بچه به نظر من

سالم سالم است.

زن بازوی دکتر محمدی را چسبید و با التماس گفت:

- آقای دکتر، معلوم است که چرا صدای تیک تیک ساعت را نمی شنوید.

صدای باران روی شیروانی نمی گذارد که آدم چیزی بشنود. حتی وقتی مردم حرف

می زنند آدم چیزی نمی شنود، آن هم مردمی که می خواهند با جیغ و داد صدایشان

را به گوش آدم برسانند. اگر این باران کذایی نبود، آقای دکتر...

دکتر محمدی با ملایمت دست زن را از بازویش دور کرد و گفت:

- خانم، مثل اینست که خیلی خسته اید. ایام عید همه مردم همین گرفتاری ها را

دارند. یک وقتی بود که مردم عید می گرفتند تا خستگی سال کهنه را از تن شان

بیرون کنند. حالا قوز بالا قوز، یک چیزی هم باید رویش بگذارند تا از شر پذیرایی

خلاص شوند.

اشک در چشم‌های زن جمع شد و گفت:

- آقای دکتر، شما دیگر نباید درباره من خیال بد بکنید و تهمت بزنید. من زن خوبی‌ام و از خانم‌ها هم خوب نگه‌داری می‌کنم. بروید از قوم و خویش‌ها پرسید تا ببینید چطور از من تعریف می‌کنند. یکه و تنها، بی‌شوهر، تمام خرید عیدم را کرده‌ام، لباس‌های نو بچه‌ها را گرفته‌ام، برایشان هفت‌سین چیده‌ام، به‌اشان عیدی داده‌ام. آقای دکتر، خدا را خوش نمی‌آید که به یک زن بی‌پناه سرکوفت بزنید...
- خانم، من نمی‌خواستم سرزنشی کرده باشم. خیلی عذر می‌خواهم ولی از بابت شوهرتان، آدم باید خودش را تسلیم سرفروشت بکند. وقتی خدا بخواهد کاری بکند از روی حکمت می‌کند. چاره چیست؟ باید سوخت و ساخت. وقتی ساعت اجل برسد از دست هیچ کس، حتی دکترها کاری ساخته نیست.

زن خیره به دکتر محمدی نگریست و گفت:

- شوهر من جان سگ دارد. اگر خیال می‌کنید که اتومبیلش تصادف کرده است کور خوانده‌اید. از دو روز به عید مانده گفت که می‌خواهد برای مأموریت به چالوس برود. ولی من موهایم را توی آسیاب سفید نکرده‌ام. حرف‌هاشان را از پشت تلفن شنیدم. آخر ما دو تا تلفن داریم: یکی طبقه دوم و یکی هم طبقه اول. من از طبقه دوم به حرف‌هاشان گوش دادم. می‌دانید، سعید خیلی کارش گرفته است. تازه راهش را هم خان‌عمو جلو پایش گذاشتند و گفتند که زمین فروشی خیلی درآمد دارد. این بود که توی زمین فروشی افتاد و حالا می‌خواهد سیاوش را پیش معلم خصوصی بگذارد که پیانو مشق کند...

زن میان دفتر ایستاده بود و با حرکات دست‌ها و صورتش سعی می‌کرد که حرف بزند. کم‌کم اعضای بیمارستان، از آشپز و پرستار و کارورز، جلو در اتاق جمع شده بودند و زن را تماشا می‌کردند.

زن آخرین تلاش را کرد تا چادر وال را روی سرش نگه دارد. ولی چادر به نرمی از روی شانه‌اش لغزید و بر زمین افتاد. زن اعتنایی نکرد و دنبال حرفش را گرفت:

- بله آقا، همه می‌گویند که نان ما توی روغن است. دو تا تلفن داریم، خانه شخصی داریم، ماشین داریم، رادیو شخصی داریم، هان تلویزیون هم داریم. ولی این مرد بی‌عاطفه، این حیوانی که اسمش را آدمیزاد گذاشته، عشق‌بازی‌هاش را توی

خانه آورده است. به عنوان اینکه می‌خواهد احوالپرسی بکند به سهیلا تلفن می‌زند. ولی من که برگ چغندر نیستم. از طبقهٔ دوم به حرف‌هاشان گوش دادم. حرف نمی‌زدند، نفس می‌کشیدند. طوری نفس می‌کشیدند... آقای دکتر، اگر بدانید چطور نفس می‌کشیدند. آدم افس می‌گرفت. (چند نفس عمیق کشید و سعی کرد نمایش بدهد.) از آن نفس‌های آتشین که توی شعرهای نو وصف‌شان را می‌کنند. اگر داد و قال و گریه و زاری بچه‌ها نبود، حرف‌هاشان را هم می‌توانستم بشنوم. مأموریت سرش را بخورد، رفته‌اند چالوس که کسی از کثافت‌کاری‌هاشان سر درنیاورد. می‌دانید من چه گفتم؟ من گفتم... آقای دکتر، من گفتم: خلاق هر چه لایق، من خودم می‌توانم گلیم را از آب بیرون بکشم. ولی خربت کردم. به سعید گفتم: «خیلی خوب، حالا اگر می‌خواهی مترس داشته باشی، داشته باش. ولی به من بگو. بیا خانه و تلفن‌ها را جلو من بزن. ما که با هم رودربایستی نداریم.» اما از آن به بعد، دیگر از خانه تلفن نزد. می‌دانید چه کرد؟ برایتان می‌گویم که چه کار کرد. رفته بودم سبزه‌میدان که برای شب عید ماهی و پرتقال بخریم. یک دفعه آقا گم شدند، ورپریدند، مثل اینکه زمین دهان باز کرد و آقا را بلعید. نیم ساعت تمام، من، یک زن نک و تنها، ماهی و پرتقال به دست، توی دکان‌ها دنبالش گشتم و پیداش نکردم. وقتی که آمد، معطلش نکردم: جلو روی مردم شرقی خواباندم توی گوشش. گفتم: «اگر می‌خواستی تلفن بزنی چرا به من نگفتی؟ من که گفته بودم حرفی ندارم...»

دل داعی برای زن به شور افتاد. چند قدم پیش رفت و دست‌هایش را دراز کرد تا به او کمک کند:

- خانم، آرام بگیرید. مردم اینجا جمع شده‌اند. می‌خواهید یک لیوان آب خوردن دیگر برایتان بیاورم؟ چرا این طور جوش می‌زنید، خانم؟ کارها خود به خود درست می‌شوند. از قدیم گفته‌اند: پایان شب سیه سفید است. حالا اگر سایه شوهر از سرتان کم شده است، عوضش چند تا بچهٔ خوب و نر و تمیز برایتان به یادگار گذاشته است. شما نمی‌دانید زنها هستند که آروزی یک بچه دارند و اجاقشان کور است. چرا همیشه جنبه‌های بد زندگی را می‌بینید؟ زندگی جنبه‌های خوب هم دارد.

زن دست‌های داوطلب و مشتاق داعی را پس زد:

- سعید هم همین را می‌گوید: «جونی، چرا چیزی نمی‌گویی؟ مگر لالی،

جونی؟ چرا کلمات را مثل بز اخفش تکان نمی‌دهی، جونی؟ با یک کلمه بله گفتن که جانت بالا نمی‌آید، جونی.» هم‌اش نصیحت، هم‌اش دستور و فرمان. ولی این میان یکی نیست که بیاید از من پرسد: «آخر زن، چه مرگت است؟» من که هنوز نمرده‌ام. هر چه کشیده‌ام، هنوز اینجا ایستاده‌ام و دارم با شما حرف می‌زنم. ولی سعید، یا شما، آقا، می‌خواهید معالجه بکنید، دندان کرم خورده را بکشید تا کسی ننالند...

دکتر محمدی گفت:

- خانم، ما همه اینجا هستیم و هر کاری که از دستمان برآید مضایقه نداریم. ولی شما هم باید یک خرده همکاری بکنید. ما که کف دستمان را بو نکرده‌ایم تا بدانیم چه اتفاقی افتاده است. داعی، آن لیوان آب خوردن را بده ببینم. داعی لیوان نیمه پر را به دکتر محمدی داد و دکتر محمدی، مهربان و شکیبا، لبه لیوان را لای لب‌های لرزان زن گذاشت و گفت:

- بخورید، خانم، بارک‌الله... یک خرده یواش‌تر، ممکن است آب به حلق‌تان بچهد. همین طور خیلی خوب است، یک خرده بیشتر. هان، خیلی بهتر شد. حالا آرام روی این نیمکت بنشینید و به من بگویید که چطور این بچه یک ساعت شماطه را درسته قورت داد.

زن لحظه‌ای چشم‌هایش را هم گذاشت و تکان نخورد، انگار خستگی در می‌کرد و یا می‌خواست دو مرتبه رشته از هم گسیخته افکارش را به دست آورد. سپس آرام روی نیمکت نشست و همان طور که با لبه دامنش بازی می‌کرد ادامه داد:

- آقای دکتر، یک خرده تحمل داشته باشید. این قدر حرف دارم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. می‌خواهم همشان را یکهو تحویل‌تان بدهم... آقای دکتر، به خاطر رفتن سعید نبود، از این مردها توی خیابان قف و فراوانند. من هر سال به دیدن فریبرز می‌روم. هفت سال است که هر روز عید به دیدنش می‌روم. می‌روم جلو آن سنگ می‌نشینم و حرف می‌زنم. حرف‌های خودم را، حرف‌های یک سال را. خدا شش ماه به من فرصت داد. شش ماه مادری شیرین و دلنشین. من از خدا شکایتی ندارم. به من شش ماه فرصت داد که بفهمم زندگی یعنی چه. فریبرز را توی بغل می‌گرفتم، مثل اینکه دنیا را توی بغل گرفته بودم. توی چشم‌های نگاه می‌کردم، مثل اینکه توی چشمه زمزم نگاه می‌کردم. چه بچه‌ای، آقای دکتر، یک

دسته گل. حالا چرا از خدا شکایت بکنم؟ حاشا! باید شکرش را به جا بیاروم که شش ماه زندگی او را به من ارزانی کرد. حالا اگر او را از من گرفت، آن هم لابد خودش حکمتی دارد. اشک‌هایش را پاک کرد.

داعی کم کم داشت ناراحت می‌شد. دلش می‌خواست که دوباره دفتر اسامی بیماران را باز کند. دلش می‌خواست که دوباره به اسم زبیده، فرزند موسی، برسد و بفهمد که چرا هر وقت به آن اسم رسیده است حوصله‌اش سر رفته و دفتر را بسته است. اما زن همان طور حرف می‌زد:

...ولی، آقای دکتر، امروز صبح که رفتم به مقبره و جلو سنگ نشستم، هر چه خواستم حرفی بزنم چیزی به فکرم نرسید. یا من حرفی نداشتم بزنم، یا سنگ نمی‌توانست به من گوش بدهد. آدم که پا به سن بگذارد کم کم دلش سنگ می‌شود. آن وقت چطور می‌تواند همیشه این سنگ را توی سینه نگه دارد و به کار و زندگی هم برسد، خانه را آب و جارو بکند، بچه‌ها را تر و خشک بکند، بدون شوهر و سرپرست، شوهری که شب عید به چالوس می‌رود. تازه اگر هم خانه بود مرتب سرکوفت می‌زد، سرکوفت شلختگی، سرکوفت اینکه من باعث مرگ جگر گوشه‌ام شده‌ام، سرکوفت قمار منزل حیدری. ولی، آقای دکتر، بنیه من خوب است. از دکتر شیرازی بپرسید. می‌گفت من از کرگدن هم سالم‌ترم. راست هم می‌گوید. من جان سگ دارم. هر کس جای من بود، بعد از این همه دوندگی، خانه‌نکانی، آشپزی، سرپرستی بچه‌ها، تا حالا هفت تا کفن پوسانده بود. ولی من از همان وقتی که به خانه برگشتم، شروع کردم به کار. خانه را تمیز کردم، از مهمان‌ها پذیرایی کردم، اگر بچه‌ها نق زدند و بهانه گرفتند به‌اشان نان شیرینی و سوهان دادم. کاری که به عقلم نرسید بکنم این بود که ساعت شماطه را از روی بخاری بردارم. همین طور تیک تیک کرد. تیک تیک تیک... تاک تاک تاک تاک... تیک تیک تیک تیک...

زن سرش را محکم میان دست‌هایش گرفت، انگار می‌خواست از دوار آن جلوگیری کند. دکتر محمدی گفت:

— خانم، نکنند که دارد حالتان به هم می‌خورد؟ می‌خواهید آمپولی، چیزی به‌اتان بزنم؟ داعی، برو بین دکتر شیرازی دست از عمل کشیده است یا نه؟ ممکن است به‌اش احتیاج پیدا کنیم.

داعی از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. چراغ‌های اتاق عمل خاموش شده بود و باران مثل دم اسب روی حوض می‌ریخت. یکی از پرستارها گفت:

- دارند می‌آیند. ما خبرشان کرده‌ایم.

دکتر محمدی با لحن تسلا دهنده‌ای به زن گفت:

- خانم، غصه نخورید. طول نمی‌کشد. دکتر شیرازی الان می‌آیند.

زن دست دکتر محمدی را در دست گرفت:

- آه، قربان شما، دکتر. خدا صد در دنیا و هزار در آخرت به شما عوض بدهد. آه، آقای دکتر، نمی‌دانید این تیک تیک تیک ساعت شماطه چه به روز من آورده است. گرمای اجاق مطبخ هم بی‌تأثیر نبود. آخر، توی آن خانه خالی، یک زن تک و تنها، شب عید. آن وقت بچه‌های کوچکت هم دائم عر بززند که چرا مهمان نداریم. مخصوصاً این یکی. (با انگشت کودک را نشان داد که هنوز روی نیمکت خواب بود.) آقا، نمی‌دانید چطور گریه می‌کرد. به‌اش نان شیرینی دادم، سوهان دادم، آب‌نبات فیچی دادم، مگر به خرجش رفت؟ همان طور گریه کرد و عر زد. آن وقت آن ساعت شماطه هم تیک تیک تیک... من نمی‌دانستم چه خاکی به سرم بکنم. از جا بلند شدم و توی اتاق قدم زدم، از پله‌ها بالا رفتم، از پله‌ها پایین آمدم، پابره‌نه، این ساعت لعنتی هم همین طور تیک تیک تیک تیک. می‌خواستم دست‌هام را قایم کنم. دست‌هام را زیر بغل‌هام قایم کردم. اوه، خداوندا، اگر یک کسی آن صدای گریه را توی حلقومش خفه می‌کرد. نزدیک بود که اختیار انگشت‌هام از دستم در برود، خدایی بود که برقی خاموش شد. خیال نکنید که خیلی طول کشید. سر یک چشم به هم زدن دوباره روشن شد. ولی این بچه، این ذلیل شده که این جور راحت خوابیده است، از فرصت استفاده کرد و نمی‌دانم چه جور خودش را به سر بخاری رساند و ساعت شماطه را فورت داد. شما دکترید و درس خوانده‌اید، شما لابد می‌دانید. ولی من هر چه فکر کردم عقلم قد نداد. شما بگویید، آقای دکتر، چطور ممکن است که بچه به این کوچکی ساعت به آن بزرگی را فورت بدهد؟

داعی آهسته در گوش دکتر محمدی گفت:

- نگفتم، دکتر، که داریم وقت‌مان را بیهوده هدر می‌دهیم. مصیبت حواش را پریشان کرده است. چاره‌اش اینست که آمپولی، چیز مسکنی به‌اش بزیم و روانه‌اش کنیم.

دکتر محمدی توجهی به حرفهای داعی نکرد. از زن پرسید:

- حالا می‌گویید که ساعت شماطه توی شکم این بچه است؟

- بله، آقای دکتر. مثل بمب ساعتی، آقای دکتر، هرکس دست کم یک بار

در زندگی یک بمب ساعتی را قورت داده است. شما چطور، آقای دکتر؟ من که دکتر نیستم، شما بهتر می‌دانید.

در این موقع، صدای قدم‌های دکتر شیرازی از توی راهرو بلند شد. پرستاران و کارکنان بیمارستان عقب رفتند و راه را برای او باز کردند. دکتر شیرازی، در حالی که هنوز ماسک عمل از گردنش آویزان بود و به سیگار میان لب‌هایش پک می‌زد، وارد دفتر شد. زن تا او را دید به طرفش دوید:

- اوه، دکتر، دکتر شیرازی. چه خوب شد که آمدید. نمی‌خواهم داستان را دوباره برای شما هم تعریف کنم. مهم نیست که قضیه را بدانید، اما همین قدر که اینجا پهلوی من هستید، همین قدر که اینجا وسط اتاق ایستاده‌اید و مراقب من و بچهم هستید، همین برای من کافی است.

و سرش را روی سینهٔ دکتر گذاشت. دکتر شیرازی با دست‌های عمل کرده و شسته‌اش که انگار آنها را توی یک گونی آرد زده بود، شروع به نوازش موهای زن کرد. از گوشهٔ لب به دکتر محمدی گفت:

- این زن احتیاج به استراحت دارد. او را به اتاق ۳۷ ببرید. یک آمپول سدیم امیتال هم دست حاضر داشته باشید.

ناگهان اتاق دفتر شلوغ شد و دو مرد سفیدپوش سر تخت روانی را گرفتند و به اتاق آوردند. سپس زن را کمک کردند تا روی آن دراز بکشد. زن روی تخت روان دراز کشید و همان طور که مردهای سفیدپوش او را از اتاق بیرون می‌بردند، دستش را برای داعی تکان داد و با بی‌حالی گفت:

- متشکرم، آقا. از زحمتهای شما خیلی ممنونم. خیلی عذر می‌خواهم که سرتان را با این پرت و پلاها درد آوردم و نگذاشتم که به رادیوتان گوش بدهید. این گوینده‌ها هم چه صدای دلسوز و گیرایی دارند. چقدر خوب راه و چاه را به مردم نشان می‌دهند. ما احمق‌ها، ما شنوندگان گرامی... آقا، چرا شما با آن صدای دلسوز و گیراتان گویندهٔ رادیو نمی‌شوید؟...

و سرش از خستگی به عقب غلتید و روی تخت روان آرام گرفت. داعی چیزی نگفت. با انگشت‌هایش روی میز تحریر ضربه زد. رو به

رویش، توی زیرسیگاری، سیگار نیم‌سوخته‌ای دود می‌کرد و روی پاکت سیگارش شمارهٔ تلفنی نوشته شده بود و از پشت دود سیگار نیم‌سوخته، یک دانه مروارید برق می‌زد. داعی نخواست که بیش از آن به میز تحریرش نگاه کند. به پرستاری نگریست که کودک را از روی نیمکت بلند کرد و از دنبال تخت‌روان به راه افتاد. کودک نیمه خواب و نیمه بیدار می‌نمود. چشم‌هایش را با دست‌های کوچکش مالید، نگاهی به داعی انداخت و لبخند زد:

- تلام... تلام...

داعی برایش دست تکان داد و لبخندی زد. سپس ناگهان اتاق دفتر خلوت شد. ملال و تنهایی هوای اتاق را مکیده بود و در بیرون باران شرشر می‌ریخت. داعی خواست دفتر اسامی بیماران را باز کند، ولی منصرف شد. در عوض پیچ رادیو را چرخاند و همان طور که منتظر گرم شدن رادیو بود دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و نگاهش را از پنجره به حیاط بیمارستان دوخت. صدای شرشر باران روی حوض حیاط قال مقال عجیبی به راه انداخته بود. چه محشری.

www.KetabFarsi.com

